

ہم کس سے مراد جا رہے جا کر رہے؟

SPENCER JOHNSON
DR. ARAM

اسپینسر جانسون
دکتر آرام





چه کسی پنیر مرا جا به جا کرد؟ راهی شگفت‌انگیز برای سازگاری با تحولات در کار و زندگی

نوشته دکتر اسپنسر جانسون

مترجم: دکتر آرام

با پیش‌گفتاری از دکتر کنت بلانچارد

نویسنده کتاب پرفروش مدیر یک دقیقه‌ای

جهت شرکت در کارگاه‌های تجسم خلاق با ما تماس بگیرید

کانال تلگرام تجسم خلاق: <https://telegram.me/aramgroup>

مرکز پخش تجسم خلاق و ارتباط با مولف

۸۸۳۰۲۵۲۳

شما می‌توانید از طریق سایت تجسم خلاق یا ارتباط مستقیم با مرکز تجسم خلاق نظرات و پیشنهادهای خود را در زمینه کتاب یا مرکز با ما در میان بگذارید. منتظر شما هستیم.

داستان پشت داستان ✓

بسیار خرسندم که داستان "چه کسی پنیر مرا جا به جا کرد؟" را برای شما بازگو می‌کنم، زیرا این کتاب اکنون به رشته تحریر درآمده است و در دسترس همه ما قرار دارد تا آن را بخوانیم، از آن لذت ببریم و آن را در اختیار دیگران قرار دهیم.

من سال‌ها قبل پیش از آن که کتاب "مدیر یک دقیقه‌ای" را به همراه اسپنسر جانسون بنویسم، این داستان را برای اولین بار از زبان او شنیدم و انتظار چاپ آن را داشتم.

خوب به یاد دارم که در آن زمان با خود می‌اندیشیدم که این داستان چقدر زیباست و تا چه حد برای من مفید واقع می‌شود.

"چه کسی پنیر مرا جا به جا کرد؟" داستانی است درباره تغییراتی که در یک راهروی پیچ در پیچ اتفاق می‌افتد و در آن چهار شخصیت وجود دارد که به دنبال پنیر هستند- پنیر استعاره‌ای است از آن چه می‌خواهیم در زندگی داشته باشیم که ممکن است شغل، روابطمان با دیگران، پول، خانه‌ای بزرگ، آزادی، سلامتی، آگاهی، آرامش روحی یا حتی ورزشی همچون دو یا بازی گلف باشد.

هر کدام از ما در مورد پنیر دلخواه خود نظر خاصی داریم و برای به دست آوردن آن تلاش می‌کنیم، زیرا بر این باور هستیم که رسیدن به آن، ما را در زندگی به خوش‌بختی و سعادت خواهد رساند. اگر آن را به دست آوریم، اغلب دلبسته آن می‌شویم و اگر آن را از دست بدهیم یا کسی آن را از ما بگیرد، شوکی بزرگ و تکان‌دهنده به ما وارد می‌شود.

در این داستان، راهروی پیچ در پیچ نمایانگر مکانی است که شما برای رسیدن به اهداف خود در آنجا وقت می‌گذرانید. این مکان ممکن است محلی باشد که در آن کار می‌کنید، جامعه‌ای باشد که در آن زندگی می‌کنید یا روابطی باشد که در زندگی خود با دیگران دارید.

داستان پنیر، که شما در صدد خواندن آن هستید، در سراسر دنیا بارها در سخنرانی‌هایم بازگو کرده‌ام و بعد به کرات از مردم شنیده‌ام که این داستان چه تأثیری در زندگی آن‌ها داشته است و تحولات زیادی را در زندگیشان به ارمغان آورده است.

چه باور کنید چه نه، این داستان کوچک تاکنون باعث نجات بسیاری از افراد در زمینه شغلی، روابط زناشویی و زندگی شده است.

یکی از نمونه‌های متعدد زندگی واقعی مربوط به "چارلی جونز"، گوینده برجسته و مشهور شبکه تلویزیونی ان.بی.سی است، او اعلام داشت که شنیدن داستان "چه کسی پنیر مرا جابه‌جا کرد؟" موجب نجات زندگی حرفه‌ای او شده است. او گوینده‌ای منحصر به فرد و بسیار توانا است، اما همه قادرند اصولی را که او آموخت مورد استفاده قرار دهند.

اما برای چارلی چه چیزی اتفاق افتاد: چارلی در بازی‌های المپیک گذشته توانسته بود به خوبی از پس مسئولیت گزارش مسابقات دو و میدانی برآید. بنابراین وقتی رئیسش به او گفت از گزارشگری این مسابقات کنار گذاشته شده است و برای المپیک‌های بعدی او را به بخش گزارش شنا و غواصی انتقال داده است، بسیار شگفت زده و ناراحت شد.

از آن جا که چارلی با این ورزش‌ها آشنایی کافی نداشت، بسیار ناامید و مستأصل شد. او احساس می‌کرد از زحمات و کارهای او قدردانی نشده است و از این موضوع بسیار خشمگین بود. عصبانیتش بر تمام کارهایی که انجام می‌داد تأثیر گذاشته بود.

بعدها او داستان "چه کسی پنیر مرا جابه‌جا کرد؟" را خواند.

او می‌گفت که با خواندن این داستان به خودش خندیده است و روش خود را در برخورد با این موضوع تغییر داده است. او پی برد که رئیسش فقط "پنیر او

را جابه‌جا کرده است." بنابراین، خودش را با آن شرایط هماهنگ کرد. او دو ورزش جدید را یاد گرفت و فهمید که انجام کار جدید به او احساس جوانی بخشیده است.

چندی نگذشت که رئیسش به انرژی و رفتار جدیدش پی برد و پست‌های بهتری را به او محول کرد. از آن پس، چارلی در زندگیش به موفقیت‌های بزرگ‌تری دست یافت، تا جایی که در سمت یکی از مشهورترین مجریان فوتبال در تالار گزارشگران فوتبال، بخشی را به او اختصاص دادند.

این فقط یکی از نمونه‌های بی‌شمار از داستان‌های مرتبط با زندگی واقعی است که من تا به حال درباره تأثیر این داستان بر زندگی کاری و عشقی افراد شنیده‌ام.

من آن قدر به قدرت این کتاب معتقدم که یک نسخه را قبل از چاپ و انتشار به بیش از دویست نفر که با شرکت ما کار می‌کردند اهدا کردم.

چرا؟

زیرا شرکت آموزش و توسعه بلانچارد، همچون هر شرکت بزرگ دیگر، فقط به موفقیت‌های فعلی‌اش فکر نمی‌کند و می‌خواهد در آینده همواره خود را در صحنه رقابت با شرکت‌های دیگر حفظ و موفقیت‌های زیادی را از آن خود کند. آن‌ها پنیر ما را دائماً جا به جا می‌کنند؛ در حالی که ما در گذشته به دنبال کارمندی مسئول و وفادار بودیم، امروزه به دنبال اشخاصی می‌گردیم که انعطاف‌پذیر و نواندیش باشند و خود را مالک شیوه انجام کارها در این جا ندانند.

با این حال، همان‌طور که می‌دانید، زندگی در محیطی که دائماً در حال تغییرات گوناگون است استرس‌زا و پر از فشار عصبی خواهد بود، مگر این که افراد دیدگاه خود را نسبت به تغییرات عوض و آن را بهتر درک کنند.

برگردیم به همان داستان پنیر.

وقتی درباره این داستان با مردم صحبت کردم و سپس کتاب را به آنها اهدا کردم تا داستان "چه کسی پنیر مرا جا به جا کرد؟" را بخوانند، کاملاً مشهود بود که انرژی منفی آنها رفته رفته آزاد می‌شد. افراد زیادی پشت سر هم از تمامی سازمان‌ها و ارگان‌ها به دفتر من آمدند تا به خاطر این کتاب از من تشکر کنند. آنها اظهار داشتند که این کتاب برایشان بسیار مفید بوده است و باعث شده است تغییرات در حال وقوع در شرکت‌ها یا سازمان‌های خود را از دیدگاهی جدید بنگرند. باور کنید که خواندن این قصه کوتاه وقت زیادی از شما نمی‌گیرد، اما اثر احتمالی آن عمیق و بنیادی است. همان طور که صفحات این کتاب را ورق می‌زنید خواهید دید که کتاب به سه بخش تقسیم شده است. بخش اول، گردهم‌آیی است؛ چند هم‌کلاسی قدیمی سعی می‌کنند تا درباره نحوه برخورد خود با تغییراتی که در زندگیشان اتفاق افتاده صحبت کنند. بخش دوم داستانی است به نام "چه کسی پنیر مرا جا به جا کرد؟" این قسمت مرکزی هسته اصلی کتاب است. در بخش سوم، گفتگو یا بحث افراد درباره برداشت خود از داستان و این که می‌خواهند چگونه از آن در کار و زندگی خود استفاده کنند صحبت می‌کنند.

بعضی از خوانندگان نسخه اولیه کتاب ترجیح می‌دهند در پایان داستان توقف کنند و بدون آن که بخش‌های دیگر را بخوانند، خودشان معنی و مفهوم داستان را تفسیر و تعبیر کنند. تعدادی دیگر از خواندن بخش گفتگو که به دنبال داستان آمده است لذت بردند، زیرا این قسمت آنان را بر آن داشت تا آن‌چه یاد گرفته‌اند در زندگی خود به کار گیرند.

در هر صورت امیدوارم شما هم مثل من، پس از هر بار خواندن کتاب نکته‌ای جدید و مفید در آن بیابید، این امر به شما کمک می‌کند تا با موفقیت، تغییرات را در تمامی عرصه‌های زندگی خود بپذیرید.

امیدوارم شما از آنچه که کشف می‌کنید لذت ببرید و به یاد داشته باشید که با پنیر جابه‌جا شوید.

✓گردهم آیی: شیکاگو

در یکشنبه‌ای آفتابی، چند هم‌کلاسی قدیمی دوران دبیرستان، یک روز پس از سالگرد جشن فارغ‌التحصیلی‌شان برای صرف نهار در شیکاگو گرد هم آمده بودند. همه آن‌ها مایل بودند تا از اتفاقاتی که در این دوران در زندگی هر یک از آن‌ها رخ داده بود باخبر شوند. بعد از شوخی‌های بسیار و صرف غذایی خوشمزه، سر صحبت باز شد.

آنجلا که یکی از محبوب‌ترین شاگردان کلاس بود گفت: "زندگی، با آن چه ما در مدرسه فکر می‌کردیم فرق دارد و خیلی چیزها تغییر کرده است."

ناتان حرف‌های او را تصدیق کرد و گفت: "دقیقاً همین‌طور است." همه آن‌ها می‌دانستند که ناتان وارد همان حرفه خانواده‌اش شده است و مدت‌های طولانی با همان روند کار کرده و عضو انجمن محلی بوده است. بنابراین از ابراز نگرانی او، بسیار متعجب شدند. او پرسید: "آیا تا به حال توجه کرده‌اید که هیچ وقت نمی‌خواهیم با عوض شدن اوضاع و شرایط ما هم تغییر کنیم؟" کارلوس گفت: "فکر می‌کنم ما به این علت در مقابل تغییر مقاومت می‌کنیم که از آن می‌ترسیم."

جسیکا گفت: "از کاپیتان تیم فوتبال بعید است که از ترس

حرف بزند. من هرگز فکر نمی‌کردم که روزی چیزی در مورد ترس از تو بشنوم."

آن‌ها همگی خندیدند وقتی متوجه شدند با این که هر یک از آن‌ها در زندگی مسیر متفاوتی را در پیش گرفته بود (از کار کردن در خانه تا مدیریت سازمان‌ها و شرکت‌ها) اما همگی احساسات مشابهی را تجربه کرده بودند.

آن‌ها همه سعی کرده بودند از عهده تغییرات غیر منتظره‌ای که در سال‌های اخیر برایشان پیش آمده بود برآیند؛ اما اغلب آن‌ها اعتراف کردند که برای مقابله با تغییرات روش خوبی به کار نبسته‌اند.

سپس مایکل گفت: "من قبلاً از تغییرات می‌ترسیدم، هنگامی که تغییر بزرگی در کسب و کار من رخ داد، نمی‌دانستم که چه باید بکنم. به همین دلیل خود را با آن منطبق نکردم و تقریباً همه چیز را از دست دادم."

او ادامه داد: "تا این که داستان کوتاه خنده‌داری شنیدم که همه چیز را تغییر داد."

ناتان پرسید: "چه طور؟"

"خب، این داستان کاملاً نظر مرا در مورد تغییر دگرگون کرد و پس از آن، اوضاع کار و زندگیم به شدت بهبود پیدا کرد."

بعد این کتاب را به افراد دیگری که در شرکت‌های کار می‌کردند دادم و همین‌طور دست به دست شد و به زودی کارمان رونق گرفت، برای این که ما خود را با تغییرات بهتر هماهنگ کردیم. خیلی‌ها به من گفتند که این داستان در زندگی شخصی‌شان به آن‌ها کمک بسیاری کرده است.

آنجا پرسید: "خب حالا این داستان چی هست؟"

"اسمش هست: «چه کسی پنیر مرا جا به جا کرد؟»"

همه خندیدند. کارلوس گفت: "من از همین الان که هنوز داستان را تعریف نکردی ازش خوشم اومد. همیشه داستان رو برای ما تعریف کنی؟"

مایکل جواب داد: "حتمناً، خیلی خوشحال می‌شوم، زیاد طول نمی‌کشد." و او این‌گونه آغاز کرد:

چه کسی پنیر مرا جا به جا کرد؟

یکی بود یکی نبود. روزی روزگاری در سرزمینی دور دست، چهار شخصیت کوچک زندگی می‌کردند. آن‌ها در جستجوی پنیر در یک راهروی پیچ در پیچ (ماز) به این سو و آن سو می‌دویدند تا از آن لذت ببرند و شادی کنند.

دو تا از آن‌ها موش‌هایی بودند به نام‌های «اسنیف» و «اسکری» و دو تای دیگر آدم کوچولو‌هایی بودند به اسم «هم» و «ها»، اما ظاهر و رفتارشان بسیار به آدم‌های عادی و امروزی شبیه بود.

کارهای آنها را می‌شد به خاطر کوچکی‌شان راحت نادیده گرفت. اما اگر با دقت و توجه به آنها نگاه می‌کردید، می‌توانستید چیزهای بسیار حیرت‌آوری را در آنها مشاهده و کشف کنید!

موش‌ها و آدم کوچولوها، هر روز وقت‌شان را در راهروی پیچ در پیچ صرف جستجوی پنیر مورد علاقه‌شان می‌کردند.

موش‌ها «اسنیف» و «اسکری»، فقط دارای یک مغز ساده بودند، اما غریزه خوبی داشتند که مانند اغلب موش‌ها دائماً به دنبال پنیر سفت و خوش خوراک مورد علاقه‌شان می‌گشتند.

آدم کوچولوها، یعنی «هم» و «ها»، از مغزشان، که مملو از عقاید و احساسات بود، برای یافتن پنیری استثنایی و نمونه که اعتقاد داشتند آنها را خوشحال و موفق خواهد کرد استفاده می‌کردند.

هر چهار تا، علی‌رغم تفاوت‌های بسیار زیاد یک وجه اشتراک داشتند: هر روز صبح همه آنها لباس‌های ورزشی‌شان را می‌پوشیدند؛ کفش‌های کتانی‌شان را به پا می‌کردند و از خانه‌های کوچکشان بیرون می‌آمدند و به سرعت در جستجوی پنیر دلخواهشان، وارد راهروی پیچ در پیچ می‌شدند.

راهروی پیچ در پیچ شامل اتاق‌های تو در تو و راه‌های پیچ در پیچی بود که در بعضی از آنها پنیر خوشمزه وجود داشت؛ اما گوشه‌های تاریک و مسیرهای بن‌بستی نیز بود که به هیچ‌جا راه نداشت و بعید نبود که در آن جا گم شوند.

با این حال، راهروی پیچ در پیچ برای آنها که راهشان را پیدا می‌کردند پر از اسراری بود که زندگی را برای آنها لذت‌بخش‌تر می‌کرد.

موش‌ها «اسنیف» و «اسکری»، برای پیدا کردن پنیر از روش ساده، اما به شدت بی‌فایده آزمون و خطا استفاده می‌کردند. آنها به داخل یک راهرو می‌دویدند و اگر آن جا خالی بود برمی‌گشتند و به راهروی دیگر وارد می‌شدند.

«اسنیف»، با کمک بینی بزرگش از راه بوکشیدن جهت اصلی پنیر را پیدا می‌کرد و «اسکری» با سرعت به جلو می‌دوید. همان‌طور که انتظار می‌رفت گاهی جهت را گم می‌کردند و مسیر را اشتباه می‌رفتند و بارها به بن‌بست برخورد می‌کردند.

با این حال آدم کوچولوها، «هم» و «ها» از روش متفاوتی استفاده می کردند که متکی بر قدرت تفکر و استفاده از تجربیات گذشته شان بود، هر چند که گاهی اوقات آن ها خود نیز از باورها و احساسات خویش گیج و سردرگم می شدند. سرانجام آن ها همگی به روش خودشان به آن چه دنبالش بودند رسیدند و یک روز در انتهای یکی از راهروها در ایستگاه " پ " پنیر مورد نظرشان را پیدا کردند.

پس از آن، هر روز صبح موش ها و آدم کوچولوها لباس های ورزشی شان را می پوشیدند و به طرف ایستگاه پنیر حرکت می کردند. طولی نکشید که آن ها هر یک راه و روش خودشان را در پیش گرفتند.

«اسنیف» و «اسکری»، هر روز صبح زود بیدار می شدند و به سرعت مسیر همیشگی شان را در داخل راهروی پیچ در پیچ طی می کردند.

آن ها به محض رسیدن به مقصد کفش های کتانی شان را در می آوردند، آن ها را به هم گره می زدند و به دور گردنشان می انداختند تا در صورت نیاز به سرعت به آن ها دسترسی داشته باشند. سپس با لذت مشغول خوردن پنیر می شدند.

در آغاز، «هم» و «ها» نیز تقریباً هر روز صبح با سرعت به ایستگاه " پ " می رفتند تا از طعم تکه های جدید پنیری که در انتظارشان بود لذت ببرند. اما بعد از مدتی آدم کوچولوها برنامه روزانه متفاوتی را در پیش گرفتند.

«هم» و «ها» هر روز کمی دیرتر بلند می شدند، کمی آهسته تر لباس می پوشیدند و به طرف ایستگاه " پ " قدم می زدند زیرا از محل پنیر آگاه بودند و راه رسیدن به آن را می دانستند.

آن ها به این فکر نمی کردند که پنیر از کجا آمده، یا چه کسی آن را آن جا گذاشته است. آن ها فرض را بر این گذاشته بودند که پنیر همیشه آن جا خواهد بود.

هر روز صبح به محض آن که «هم» و «ها» به ایستگاه پنیر می رسیدند بساطشان را پهن می کردند، انگار که در خانه خود هستند. آن ها لباس های ورزشی شان را آویزان می کردند، کفش های کتانی شان را به کناری می گذاشتند و دمپایی هایشان را به پا می کردند؛ آن ها از این که دیگر پنیرشان را پیدا کرده بودند احساس رضایت و آسایش می کردند.

«هم» گفت: "چقدر عالی است! این جا آن قدر پنیر هست که برای همه عمرمان کفایت می‌کند." آدم کوچولوها احساس رضایت و خوشحالی می‌کردند و فکر می‌کردند دیگر تأمین هستند.

طولی نکشید که «هم» و «ها» پنیری را که در ایستگاه "پ" پیدا کرده بودند از آن خود تلقی کردند. انبار پنیر آن قدر بزرگ بود که آن‌ها سرانجام از خانه خود نقل مکان کردند تا به آن انبار پنیر نزدیک‌تر باشند و در اطراف آن برای خود منزل راحتی بنا کردند.

برای آن که احساس کنند در خانه خودشان هستند، «هم» و «ها» با تزیین دیوارها با عکس‌ها و شعارهای پنیر که لبخند را بر لبانشان می‌آورد به آن جا گرمی بخشیدند. یکی از شعارها این بود:



بعضی وقت‌ها، «هم» و «ها» دوستانشان را به ایستگاه پنیر "پ" دعوت می‌کردند تا تکه بزرگ پنیرشان را به آن‌ها نشان دهند و با غرور به آن اشاره می‌کردند و می‌گفتند:

"پنیر خوبیه، مگه نه؟" بعضی وقت‌ها آن‌ها پنیرها را با دوستانشان تقسیم می‌کردند، ولی برخی مواقع نیز از این کار صرف‌نظر می‌کردند.

«هم» گفت: "این پنیر حق ماست، چون برای به دست آوردن آن خیلی تلاش کرده‌ایم." او تکه‌ای پنیر لذیذ و تازه برداشت و خورد. سپس، طبق معمول به خواب رفت.

هر شب آدم کوچولوها، سیر از پنیر، تلو تلو خوران، به طرف خانه می‌رفتند و هر روز صبح با اطمینان از خوردن پنیر بیشتر به آن جا باز می‌گشتند.

این وضع مدتی نسبتاً طولانی ادامه داشت.

بعد از مدتی، اطمینان «هم» و «ها» از داشتن پنیر به غرور ناشی از موفقیت

تبدیل شد؛ آن‌ها آن قدر احساس آرامش و آسودگی می‌کردند که خیلی زود نسبت به اتفاقات اطرافشان نیز بی‌توجه شدند.

«اسنیف» و «اسکری» نیز همان طور به زندگی عادی خود ادامه می‌دادند. آن‌ها هر روز صبح زود به انبار می‌رسیدند، بو می‌کشیدند و زمین را می‌کنند و دور ایستگاه پنیر می‌دویدند؛ محیط را بازرسی می‌کردند تا ببینند از روز قبل تغییراتی ایجاد شده است یا خیر؟ سپس برای ناخنک زدن به پنیر روی آن می‌نشستند.

یک روز صبح، پس از رسیدن به ایستگاه پنیر "پ" متوجه شدند دیگر در آن جا پنیر نیست.

از آن جا که «اسنیف» و «اسکری» از پیش متوجه شده بودند ذخیره پنیر هر روز کمتر می‌شود تعجب نکردند. آن‌ها برای رویارویی با این موضوع اجتناب‌ناپذیر خود را آماده بودند و به طور غریزی می‌دانستند که در این مواقع باید چه کار انجام دهند.

آن‌ها به یکدیگر نگاه کردند، کفش‌های کتانی را که دور

گردنشان آویزان کرده بودند، پوشیدند و بند کفش‌هایشان را بستند.

موش‌ها اوضاع و احوال موجود در آن جا را زیاد تجزیه و تحلیل نکردند و زیر بار بسیاری از باورهای پیچیده خود نرفتند.

برای موش‌ها، مسئله و جواب هر دو ساده بود. وضعیت در ایستگاه "پ" تغییر کرده بود. بنابراین، «اسنیف» و «اسکری» نیز تصمیم به تغییر گرفتند.

آن‌ها هر دو به راهروی پیچ در پیچ نگاه کردند. سپس «اسنیف» دماغش را بالا گرفت، بوکشید و با حرکت سر به «اسکری» اشاره کرد تا بلافاصله در پی او شروع به دویدن کند و وارد راهروی پیچ در پیچ شود.

آن‌ها به سرعت در داخل راهروی پیچ در پیچ به جستجوی پنیر جدید رفتند.

روز بعد، «هم» و «ها» کمی دیرتر به ایستگاه "پ" رسیدند. از آن جا که آنها به تغییرات کوچکی که هر روز در اطرافشان اتفاق می‌افتاد توجه نکرده بودند، برایشان مسلم بود که پنیر هنوز آن جاست.

آن‌ها آمادگی قبول واقعیتی که با آن رو به رو بودند نداشتند.

«هم» و «ها» وقتی به ایستگاه پنیر رسیدند، ایستگاه را خالی از پنیر دیدند
«ها» با ناباوری گفت: پنیر نیست!

«هم» فریاد زد: "چی گفتی! پنیر نیست؟" او با فریاد ادامه داد: "گفتی، پنیر
نیست؟" انگار که با فریادهای او پنیر به جای اولش بازمی‌گشت.

او دوباره فریاد زد: "چه کسی پنیر مرا جا به جا کرده است؟"

سرانجام، دست‌هایش را به کمر زد و با صورتی برافروخته و صدای بسیار بلند
داد کشید: "این اتفاق اصلاً عادلانه نیست!"

«ها» در کمال ناباوری سرش را تکان داد. او نیز انتظار داشت تا پنیر را در
ایستگاه "پ" بیابد و این موضوع برایش اهمیت داشت، به همین دلیل برای
مدتی بهت‌زده همان جا خشکش زد، او اصلاً آمادگی چنین چیزی را نداشت.

«هم» هنوز داشت با فریادهایش چیزی می‌گفت اما «ها» نمی‌خواست بشنود،
او نمی‌خواست حقیقتی را که با آن مواجه شده بود بپذیرد. بنابراین، همه چیز
را به فراموشی سپرد.

رفتار آدم کوچولوها خیلی جالب و خوب نبود، اما قابل درک بود.

پیدا کردن پنیر برای آدم کوچولوها کار ساده‌ای نبود و مفهومی بیشتر از
خوردن بیش از حد روزانه پنیر داشت.

پیدا کردن پنیر برای آدم کوچولوها راه رسیدن به شادکامی در زندگی بود. هر
یک از آن‌ها بنا به سلیقه خود نظرات و عقاید خاصی در مورد پنیر داشتند.

برای بعضی‌ها، پیدا کردن پنیر حکم مادیات را دارد. برای برخی دیگر لذت بردن
از سلامت جسمانی و برای عده‌ای به معنی رسیدن به معنویات بود.

برای «ها» پنیر فقط به معنای امنیت، داشتن یک خانواده مهربان در آینده و
زندگی در کلبه‌ای دنج در راهرویی از جنس پنیر چدار بود.

برای «هم» پنیر به مفهوم داشتن پنیر بزرگ و بی‌زحمت با هزینه دیگران و
داشتن خانه‌ای بزرگ روی تپه‌ای از جنس پنیر گمبرت بود.

چون پنیر برای آن‌ها بسیار اهمیت داشت، آدم کوچولوها زمان زیادی را صرف تصمیم‌گیری کردند که چه باید بکنند. تنها چیزی که به ذهنشان رسید این بود که در ایستگاه، پنیر از دست رفته را جستجو کنند تا ببینند آیا واقعاً پنیر ناپدید شده است یا نه.

در حالی که «اسنیف» و «اسکری» به سرعت حرکت کرده بودند، ولی «هم» و «ها» همانطور آنجا نشسته و به غر زدن ادامه دادند.

آن‌ها از این همه بی‌عدالتی که در حق شان شده بود جار و جنجال به راه انداختند. «ها» به تدریج ناامید شده بود و با خود فکر می‌کرد: اگر فردا هم پنیر آن جا نباشد چه اتفاقی خواهد افتاد؟ او تمام نقشه‌های آینده‌اش را بر اساس این پنیر طرح‌ریزی کرده بود.

آدم کوچولوها نمی‌توانستند این اتفاق باور را کنند. این اتفاق چگونه رخ داده است؟ هیچ کس به آن‌ها از قبل هشدار نداده بود؛ قرار نبود اوضاع چنین شود. «هم» و «ها» آن شب گرسنه و ناامید به خانه بازگشتند. اما قبل از این که آن جا را ترک کنند، «ها» روی دیوار نوشت:



روز بعد، «هم» و «ها» خانه‌های خود را ترک کردند و دوباره به ایستگاه پنیر "پ" بازگشتند. آن‌ها هنوز انتظار داشتند به نحوی در آن جا پنیر پیدا کنند.

وضعیت تغییر نکرده بود؛ آن جا هم‌چنان خالی از پنیر بود. آدم کوچولوها نمی‌دانستند چه باید بکنند. «هم» و «ها» هم‌چون دو مجسمه بی‌تحرك در آن جا ایستاده بودند.

«ها» چشم‌هایش را با نهایت قدرت بست و گوش‌هایش را با دست گرفت، او نمی‌خواست هیچ چیز ببیند و بشنود. او نمی‌خواست بفهمد که ذخیره پنیر روز به روز کمتر شده است، بلکه عقیده داشت که پنیر به طور ناگهانی برداشته

شده است.

«هم» موقعیت را بیشتر تجزیه و تحلیل کرد و عاقبت سیستم تصمیم‌گیری مغزش موقتاً از کار افتاد. او با قاطعیت پرسید: "چرا با من این کار را کردند؟ واقعاً این جا چه اتفاقی افتاده است؟"

سرانجام «ها» چشم‌هایش را باز کرد و به اطرافش نگاهی انداخت و گفت: "راستی، «اسنیف» و «اسکری» کجا هستند؟ آیا به نظر تو، آن‌ها چیزی می‌دانند که ما از آن بی‌خبریم؟"

«هم» با طعنه گفت: "آن‌ها چه می‌دانند؟"

او ادامه داد: "آن‌ها فقط دو تا موش معمولی‌اند و صرفاً در مقابل آن چه اتفاق می‌افتد عکس‌العمل نشان می‌دهند. ما آدم کوچولو هستیم و از موش‌ها باهوش‌تریم و باید بتوانیم از این قضیه سر در بیاوریم؛ به علاوه، ما مستحق شرایط بهتری نسبت به آنها هستیم."

«هم» فکری کرد و گفت: "این مشکل نباید برای ما اتفاق می‌افتاد و حالا هم که اتفاق افتاده است، حداقل باید منفعتی برای ما داشته باشد."

«ها» پرسید: "چرا باید برای ما منفعت داشته باشد؟"

«هم» پاسخ داد: "برای این که ما شایسته هستیم و استحقاق آن را داریم."

«ها» که می‌خواست از حرف «هم» بیشتر سر در آورد پرسید: "شایسته و مستحق نسبت به چه چیزی؟"

«هم» گفت: "ما مستحق و شایسته پنیрман هستیم."

«ها» پرسید: "چرا؟"

«هم» گفت: "برای این که ما این مشکل را به وجود نیاوردیم؛ شخص دیگری این مشکل را ایجاد کرده و ما باید به حق خود برسیم."

«ها» پیشنهاد کرد: "شاید ما باید دست از این همه تجزیه و تحلیل برداریم و فقط برویم و پنیر جدیدی پیدا کنیم."

«هم» با اعتراض گفت: "نه، من تصمیم دارم ته توی این قضیه را درآورم."

«هم» و «ها» تازه داشتند تصمیم می گرفتند که چه بکنند، اما «اسنیف» و «اسکری» مدت‌ها بود که به راه افتاده بودند. آن‌ها به دنبال پنیر، راهروی‌های پیچ در پیچ زیادی که قبلاً هرگز ندیده بودند را جستجو کردند و به تمامی گوشه و کنار و هر جا که فکر می کردند ممکن است پنیر داشته باشد سرک می کشیدند.

آن‌ها به چیزی جز پیدا کردن پنیر جدید نمی اندیشیدند.

آن‌ها تا مدتی پنیر پیدا نکردند تا این که سرانجام وارد قسمتی از یک راهروی پیچ در پیچ شدند که قبلاً هرگز نرفته بودند، یعنی ایستگاه "ن".

«اسنیف» و «اسکری» ناگهان شادمان از آن چه پیدا کرده بودند فریاد زدند: "یک عالمه پنیر!"

موقعیت جدید برایشان باور کردنی نبود! بله، آن‌ها به بزرگترین انبار پنیر رسیده بودند.

در طول این مدت، «هم» و «ها» هنوز در حال ارزیابی موقعیتشان در ایستگاه "پ" بودند. تبعات نخوردن پنیر و گرسنگی موجب آزارشان می شد. آن‌ها رفته رفته مستأصل و عصبانی می شدند و به خاطر موقعیتی که در آن به دام افتاده بودند یکدیگر را سرزنش می کردند.

گاه، «ها» به دوستان خودش، «اسنیف» و «اسکری»، فکر می کرد و نمی دانست آن‌ها تا به حال پنیر پیدا کرده‌اند یا نه.

او عقیده داشت شاید دوستانشان اوقات سختی را داشته باشند، چون دوییدن از میان راهروی پیچ در پیچ معمولاً با مقداری تردید و بلا تکلیفی همراه است.

اما، در عین حال او می دانست که این موضوع احتمالاً مدت کوتاهی طول می کشد و دوست داشت برای یافتن پنیر

تازه وارد راهروی پر پیچ و خم شود.

بعضی اوقات، «ها» تصور می کرد «اسنیف» و «اسکری» پنیر جدیدی پیدا کرده و از خوردن آن لذت می برند. او در این فکر بود که چقدر خوب می شد اگر در راهروی پیچ در پیچ سفری ماجراجویانه داشته باشند و پنیر جدیدی پیدا

کنند؛ او حتی می‌توانست مزه پنیر جدید را حس کند.

«ها» هر چه بیشتر خود را در حال لذت بردن از پنیر جدید تصور می‌کرد، بیشتر مصمم می‌شد ایستگاه قبلی را ترک کند.

ناگهان فریاد زد: "برویم."

«هم» بلافاصله جواب داد: "نه، من به این جا علاقه دارم. این جا راحت است؛ من فقط این جا را می‌شناسم. تازه، بیرون خیلی خطرناک است."

«ها» جواب داد: "نه خطرناک نیست. ما قبلاً به خیلی از قسمت های راهروی پیچ در پیچ رفته ایم و باز هم می‌توانیم این کار را انجام دهیم."

«هم» گفت: "من برای این کار خیلی پیر هستم و از این که گم بشوم و کار احمقانه‌ای بکنم می‌ترسم. تو چطور؟"

در نتیجه این حرف، وحشت «ها» از شکست دوباره به سوی او بازگشت و امیدش برای پیدا کردن پنیر جدید از بین رفت.

به این ترتیب، آدم کوچولوها هر روز همان کار قبلی را ادامه می‌دادند. آن‌ها به ایستگاه پنیر قبلی می‌رفتند و چون پنیر پیدا نمی‌کردند، نگران و مأیوس به خانه باز می‌گشتند.

آن‌ها سعی می‌کردند هر آن‌چه در حال وقوع بود را انکار کنند. از طرف دیگر، هر روز خوابیدن برایشان سخت تر و در نتیجه، انرژی‌شان نسبت به روز قبل به شدت کاهش می‌یافت و مدام عصبی تر می‌شدند.

خانه‌هایشان دیگر مثل گذشته جای پربرکتی نبود. آدم کوچولوها به سختی به خواب می‌رفتند و از ترس این که پنیر پیدا نکنند کابوس می‌دیدند.

اما آنها هر روز هم‌چنان به ایستگاه پنیر قبلی بر می‌گشتند و آن جا منتظر می‌ماندند.

«هم» گفت: "می‌دانی! اگر ما همه تلاشمان را بکنیم می‌فهمیم که هیچ چیز واقعاً تغییری نکرده است و پنیر احتمالاً در همین نزدیکی‌هاست. شاید فقط آن را پشت دیوار مخفی کرده باشند."

روز بعد «هم» و «ها» با تعدادی ابزار به ایستگاه «پ» برگشتند. «هم» قلم آهنی را نگه می‌داشت و «ها» با چکش روی آن ضربه می‌زد، تا این که توانستند در دیوار ایستگاه «پ» سوراخی ایجاد کنند و از آن جا با دقت داخل را نگاه کنند اما حتی ذره ای پنیر در کار نبود.

آن‌ها ناامید شدند، اما مطمئن بودند که می‌توانند این مشکل را حل کنند. بنابراین هر روز کار را زودتر شروع می‌کردند، بیشتر می‌ماندند و سخت‌تر کار می‌کردند، اما بعد از مدتی تنها چیزی که داشتند یک سوراخ بزرگ در درون دیوار بود.

«ها» رفته رفته به تفاوت بین تلاشش و نتیجه کارشان پی برد.

«هم» گفت: "شاید ما فقط باید این جا بنشینیم و ببینیم که چه پیش می‌آید. دیر یا زود آن‌ها مجبور می‌شوند پنیر را برگردانند."

«ها» می‌خواست این موضوع را باور کند، بنابراین هر روز برای استراحت به خانه می‌رفت و با بی‌میلی همراه «هم» به ایستگاه پنیر قبلی باز می‌گشت، اما پنیر دیگر سر جای خود برنگشت.

آدم کوچولوها همین‌طور از گرسنگی و فشار عصبی ضعیف می‌شدند. «ها» رفته رفته از انتظار برای بهتر شدن شرایط ناامید شده بود؛ او متوجه شد هر چه بیشتر در موقعیت بی‌پنیری (ایستگاه پ) بمانند، بیشتر به ضررشان خواهد بود.

«ها» متوجه شد آن‌ها به تدریج اشتیاق‌شان را از دست می‌دهند.

سرانجام یک روز «ها» خندید و گفت: "هه هه، ما رو نگاه کن! ما دائماً همان کارهای همیشگی را انجام می‌دهیم و تعجب می‌کنیم که چرا وضعیتمان بهتر نمی‌شود. اگر این مسئله مضحک نیست، دست کم عجیب است."

«ها» با ایده بازگشت به راهروی پیچ در پیچ اصلاً موافق نبود، چرا که می‌دانست در آنجا گم خواهد شد و در عین حال نمی‌دانست پنیر را در کجا پیدا کند. وقتی متوجه شد ترس دوباره بر او غلبه کرده به حماقت خود خندید.

«ها» از «هم» پرسید: «کتانی هایمان کجاست؟»

مدتی طول کشید تا کفش هایشان را پیدا کنند. چرا که به هنگام پیدا کردن پنیر در ایستگاه قبلی، با این تصور که دیگر به آن‌ها نیازی نخواهند داشت، آنها را در کناری رها کرده بودند.

وقتی که «هم» دید دوستش لباس های ورزشی اش را می پوشد، گفت: " تو که واقعاً قصد نداری به درون راهروی پیچ در پیچ بروی، مگه نه؟ چرا با من منتظر نمی مانی تا پنیر را برگردانند؟

«ها» گفت: "مثل این که اصلاً نمی خواهی بفهمی. من هم اولش نمی خواستم بفهمم. اما، حالا پی بردم که آن‌ها دیگر پنیر را بر نمی گردانند. وقت آن رسیده است که پنیر جدید پیدا کنیم.

«هم» با اعتراض گفت: "اما اگر بیرون اصلاً پنیر وجود نداشته باشد چه؟ یا اگر باشد و تو آن را پیدا نکنی چه اتفاقی خواهد افتاد؟"

«ها» گفت: "نمی دانم." او بارها این سؤال را از خود پرسیده بود و دوباره همان ترس به سراغ او آمد، ترسی که همیشه او را سر جای اولش نگه می داشت. سپس دوباره به پیدا کردن پنیر جدید و تمام چیزهای خوبی که ممکن است به همراه آن بیاید فکر کرد و جرأت جستجو را پیدا کرد.

ها گفت: " «هم»، بعضی اوقات شرایط تغییر می کند و مثل اول نمی ماند، ظاهراً موقعیت کنونی ما همین طور است. زندگی همین است، زندگی حرکت می کند و ما باید همپای آن حرکت کنیم و خود را با شرایط جدید تطبیق دهیم. «ها» به رفیق نحیفش نگاهی انداخت و سعی کرد او را قانع کند؛ اما ترس «هم» به عصبانیت تبدیل شد. او نمی خواست به حرفهای «ها» گوش کند.

«ها» قصد بی ادبی نسبت به دوستش را نداشت اما بی اختیار به عمل احمقانه خودشان خندید.

هنگامی که «ها» برای رفتن آماده می شد، از درک این موضوع که بالاخره توانسته است به خود بخندد و از این جا دل بکند و به جای دیگری برود بیشتر

احساس سرزندگی می کرد.

«ها» خنده‌کنان اعلام کرد: " زمان، زمان رفتن به راهروی پیچ در پیچ است.

«هم» نخندید و عکس‌العملی از خود نشان نداد.

«ها» سنگی کوچک و تیز برداشت و روی دیوار شعار مهمی برای «هم» نوشت تا به آن فکر کند. همان‌طور که عادتش بود، او تصویر یک پنیر را هم در پس زمینه آن کشید، به امید آن که این تصویر، «هم» را تشویق کند و روحیه تازه‌ای به او بدهد تا دنبال پنیر جدید برود. اما «هم» نمی‌خواست آن جمله را ببیند.

نوشته این بود :



سپس «ها» به درون راهروی پیچ در پیچ سرک کشید و با نگرانی آن جا را نگاه کرد. او با خود فکر می‌کرد که چگونه گرفتار وضعیت بی‌پنیری شده بودند.

او اعتقاد داشت که یا درون راهروی پیچ در پیچ پنیر وجود ندارد و یا او قادر به یافتن آن نیست. چنین اعتقادات ترسناکی او را فلج می‌کرد و زجرش می‌داد.

«ها» لبخند زد. او می‌دانست که تعجب «هم» از این بود که "چه کسی پنیرش را جا به جا کرده است؟" در حالی که تعجب «ها» از این بود که "چرا نتوانسته است از خواب غفلت بیدار شود و زودتر به دنبال پنیر برود؟"

در حین ورود به راهروی پیچ در پیچ، «ها» به پشت سر خود نگاهی کرد و از دیدن محل قبلی خود احساس آرامش نمود. احساس می‌کرد دوباره به سوی محل زندگی قدیمی و آشنای خود کشیده می‌شود، اگر چه دیگر در آن جا پنیری یافت نمی‌شد.

«ها» بیشتر مضطرب شد و با خود اندیشید که آیا واقعاً می‌خواهد به داخل راهروی پیچ در پیچ برود. او روی دیوار روبرویش شعاری نوشت و برای مدتی به آن خیره شد.

شعار این بود:



«ها» درباره این جمله مدتی فکر کرد.

او می‌دانست بعضی اوقات کمی ترس خوب و مفید واقع می‌شود. وقتی آدم از وخیم تر شدن اوضاع وحشت دارد، اگر خود کاری نکند، ترس او را وادار به انجام کار می‌کند.

اما این هم خوب نیست که ترس به حدی برسد که آدم را از انجام کاری باز دارد. او به طرف راست خود نگاه کرد، به قسمتی از راهروی پیچ در پیچ، جایی که قبلاً هرگز ندیده بود و احساس ترس کرد.

سپس نفسی عمیق کشید، به راست چرخید و با قدم‌هایی آهسته وارد مکانی ناشناخته شد.

در ابتدا، در حالی که سعی می‌کرد راه خود را پیدا کند، نگران بود که شاید بیش از حد در ایستگاه پنیر قبلی منتظر مانده باشد و چون مدتی طولانی پنیر نخورده بود، احساس ضعف می‌کرد و عبور از درون راهروی پیچ در پیچ طولانی تر و دردناک‌تر از حد معمول به نظرش می‌آمد.

او با خود عهد کرد اگر دوباره شانس به او رو آورد و پنیر تازه ای پیدا کند، خیلی زودتر از قبل به فکر تغییر بیفتد. به این ترتیب همه کارها آسان می‌شد.

سپس لبخند ملایمی زد و با خود اندیشید: "دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن است."

طی چند روز بعد، «ها» در گوشه و کنار تکه‌های کوچک پنیر پیدا کرد. اما مقدار آن قابل توجه نبود و او نمی‌توانست از آن‌ها مدتی طولانی استفاده کند. او امید داشت که به مقدار پنیر مورد نیازش دست پیدا کند و مقداری از آن را برای «هم» ببرد تا او هم تشویق شود و به درون راهروی پیچ در پیچ بیاید.

اما، «ها» هنوز به اندازه کافی احساس اطمینان نمی‌کرد. او باید می‌پذیرفت همه چیز در راهروی پیچ در پیچ گیج‌کننده است و ظاهراً اوضاع نسبت به آخرین بار که او در راهروی بوده تغییر کرده است.

هر زمان که احساس پیشرفت می‌کرد در راهروی پیچ در پیچ گم می‌شد. به نظر می‌آمد پیشرفتش دو قدم به جلو و یک قدم رو به عقب است.

این جستجو برایش حکم مبارزه داشت. اما باید اقرار می‌کرد که بازگشتش به داخل راهروی پیچ در پیچ و جستجویش به دنبال پنیر به آن سختی که تصور می‌کرد نبود.

با گذشت زمان، دائم به این مسئله فکر می‌کرد که انتظار پیدا کردن پنیر جدید واقع بینانه است؟ او نمی‌دانست که آیا لقمه‌ای بزرگتر از دهانش برداشته است یا نه؟ سپس خندید، زیرا به یاد آورد که تا آن لحظه لقمه‌ای پنیر برای خوردن در کار نبوده است.

هرگاه که مایوس می‌شد به خود یادآوری می‌کرد کاری که انجام می‌دهد، با تمام دشواری‌ها، از ماندن در وضعیت بی‌پنیری خیلی بهتر است. بنابراین، تصمیم گرفت به جای اینکه اجازه دهد شرایط بر او چیره شود، خود، شرایط را کنترل کند.

سپس با خود گفت: "اگر «اسنیف» و «اسکری» می‌توانند ادامه دهند، پس من هم می‌توانم."

بعداً، وقتی به وقایع گذشته فکر کرد، پی‌برد برخلاف اعتقاد قبلی‌اش، پنیر ایستگاه "پ" یک شبه ناپدید نشده بود، بلکه به تدریج کم می‌شده و آن‌چه که باقی مانده بود، کهنه بود و مزه چندان خوشایندی نداشت؛ حتی شاید کپک هم زده بود، هر چند که آن موقع به این موضوع توجه نکرده بود. در هر حال باید می‌پذیرفت که اگر می‌خواست، می‌توانست آنچه را که در حال وقوع بود حس

کند و برای آن راه چاره ای بیندیشد اما در واقع نخواسته بود.

«ها» اکنون پی برده بود اگر از آغاز به آن چه در حال وقوع بود توجه کرده بود، تغییر را پیش بینی می کرد و احتمالاً دیگر غافلگیر نمی شد. شاید این همان کاری بود که «اسنیف» و «اسکری» انجام داده بودند.

او برای استراحت کمی ایستاد و روی دیوار راهروی پیچ در پیچ نوشت:



چندی بعد، پس از مدت زمانی طولانی که پنیر پیدا نکرده بود، بالاخره یک ایستگاه بزرگ پنیر رسید که باعث امیدواری اش شد، اما پس از ورود با مشاهده جای خالی پنیر، بسیار مأیوس شد و احساس کرد دیگر نمی خواهد ادامه دهد.

او با خود فکر می کرد: "احساس خالی بودن ایستگاه پنیر بارها برای من اتفاق افتاده است." احساس می کرد دیگر نمی خواهد ادامه دهد و می خواست دست از تلاش بردارد.

«ها» به تدریج نیروی خود را از دست می داد. او می دانست که گم شده است و می ترسید که زنده نماند او به فکر برگشتن به ایستگاه پنیر "پ" بود. حداقل، اگر موفق به بازگشت می شد و «هم» هنوز آنجا بود، دیگر تنها نمی ماند. سپس او دوباره همان سؤال همیشگی را از خود پرسید: "اگر نمی ترسیدم، چه می کردم؟"

«ها» فکر کرد که دیگر بر ترسش غلبه کرده است، اما بیش از آن چه تصور می کرد ترسیده بود ولی نمی خواست این حقیقت را قبول کند. نمی دانست از چه می ترسد، اما در حالی که جسمش ضعیف شده بود فهمید که بیشتر از هر چیز از تنها ادامه دادن وحشت دارد و همین وحشت باعث عقب ماندنش می شد، اما او قبلاً از این موضوع آگاهی نداشت.

«ها» نمی دانست که آیا «هم» نیز حرکت را آغاز کرده یا هنوز به علت ترسش

فلج مانده است. سپس، بهترین لحظاتهش را در راهروی پیچ در پیچ، یعنی زمانی که در حال حرکت بود، به خاطر آورد.

او برای این که به خودش یادآوری کند و همین طور نشانه‌ای برای دوستش «هم» بگذارد تا او امیدوارانه هدف را دنبال کند، این شعار را روی دیوار نوشت:



«ها» به آن راهروی تاریک نگریست. او از ترسش به خوبی آگاه بود. چه چیزی در پیش است؟ آیا آن جا خالی است؟ یا بدتر از آن، خطر در کمین من است؟ همه چیزهای ترسناکی که احتمال وقوع آن می‌رفت در ذهن خود تصور کرد. او تا سرحد مرگ، خودش را ترسانده بود.

سپس به خود خندید و فهمید که ترس او ضاع را بدتر می‌کند. بنابراین کاری را انجام داد که اگر نمی‌ترسید انجام می‌داد، یعنی حرکت در مسیری جدید.

در حالی که در راهروهای تاریک می‌دوید، لبخند می‌زد. «ها» هنوز متوجه نشده بود که در حال کشف همان چیزی است که به او روحیه می‌دهد. با اعتماد خود را رها کرد. اگر چه درست نمی‌دانست چه در پیش رو دارد.

اما با کمال تعجب همین طور بیش از پیش لذت می‌برد و از خود می‌پرسید: "چرا این قدر حال خوب است، من که نه پنیر دارم و نه می‌دانم کجا می‌روم؟" طولی نکشید که فهمید چرا احساس خوبی دارد.

ایستاد تا دوباره روی دیوار بنویسد:



«ها» پی برد که او تا به حال اسیر ترس بوده است و حرکت در مسیر جدید، سبب آزادی او شده است.

حالا احساس می کرد که نسیم خنک و فرح بخشی که در این قسمت راهروی پیچ در پیچ می وزد او را با نشاط تراز قبل می کند.

«ها» چند نفس عمیق کشید و حس کرد که از حرکت نیرو گرفته است. حال که بر ترس گذشته اش غلبه کرده بود، اوضاع از آن چه قبلاً تصور می کرد لذت بخش تر شده بود.

مدت ها بود که چنین احساس خوبی به او دست نداده بود و دیگر فراموش کرده بود که این جستجوها چقدر نشاط آور است.

«ها» حتی برای بهبود اوضاع، شروع کرد به ترسیم دوباره تصویر در ذهنش. او به وضوح خود را دید که در وسط انبوهی از پنیرهای مورد علاقه اش، از چدار تا ببری، نشسته است. او خودش را در حال خوردن تمام پنیرهایی که دوست داشت دید و از آن چه می دید لذت می برد. سپس اندیشید چقدر از خوردن تمام آن پنیرهای خوشمزه لذت خواهد برد.

هر چه واضح تر خود را در حال لذت بردن از پنیر جدید تصور می کرد، موقعیت برایش واقعی تر و قابل باورتر می شد؛ احساس می کرد که بالاخره آن را پیدا خواهد کرد.

او روی دیوار نوشت:

تصور من هنگام لذت بردن از پنیر
مدید، متی قبل از پیدا کردن آن،
مرا به طرفش هدایت می کند.



«ها» دائماً به جای این که به شکست‌هایش فکر کند، به موفقیت‌هایش فکر می‌کرد. او تعجب می‌کرد که چرا همیشه فکر می‌کرده است که تغییر موجب بدتر شدن اوضاع می‌شود. اکنون پی‌برده بود که تغییر او را به جهت بهتر هدایت می‌کند.

از خودش پرسید: "چرا من این موضوع را قبلاً نفهمیدم؟"

و سپس با نیرو و سرعت و چابکی بیشتری به درون راهروی پیچ در پیچ رفت. طولی نکشید که آن جا مرکز پنیری دید و وقتی نزدیک در ورودی تکه‌های کوچک پنیر دید، هیجان زده شد.

انواع پنیرهایی که «ها» قبلاً هرگز ندیده بود، اما به نظر خیلی خوشمزه می‌آمد.

او آن‌ها را امتحان کرد و فهمید که خیلی خوشمزه‌اند. او بیش‌تر تکه‌های پنیر را که در دسترس بود خورد و چند تکه در جیبش گذاشت تا بعداً بخورد و شاید هم با «هم» قسمت کند. دوباره نیرویش را به دست آورد.

او با هیجان زیادی داخل ایستگاه پنیر شد. اما در کمال حیرت دید که آن جا خالی است. کسی قبلاً آن جا بوده و فقط چند تکه از پنیر جدید باقی گذاشته بود.

«ها» فهمید که اگر زودتر حرکت کرده بود، احتمال داشت مقدار بیشتری پنیر در آن جا پیدا کند.

پس تصمیم گرفت که برگردد و ببیند آیا «هم» آماده است به او ملحق شود یا نه.

در بازگشت از همان راه، توقف کرد و روی دیوار نوشت:



بعد از مدتی «ها» به ایستگاه پنیر قبلی برگشت و «هم» را پیدا کرد. او تکه‌های پنیر جدیدی را که در جیبش بود به «هم» تعارف کرد، ولی «هم» تعارف او را رد کرد.

«هم» از محبت دوستش سپاسگزار بود، اما گفت: "فکر نمی‌کنم پنیر جدید لازم داشته باشم. من به این نوع پنیر عادت ندارم. من پنیر خودم را می‌خواهم و تا زمانی که آن چه می‌خواهم به دست نیآورم تغییر نمی‌کنم."

«ها» فقط سرش را با ناامیدی تکان داد و با بی‌میلی به درون راهروی پیچ در پیچ بازگشت. وقتی به دورترین نقطه‌ای که قبلاً در آن بود، رسید دلش برای دوستش تنگ شد، اما فهمید که به جستجو برای پیدا کردن پنیر علاقه‌مند شده است.

او حتی پیش از آنکه به ذخیره بزرگ پنیر برسد که انتظار یافتنش را داشت، آگاه بود که صرفاً به سبب داشتن پنیر خوشحال نشده است، بلکه غلبه بر ترس سبب خوشحالی او بوده است.

با آگاهی از این موضوع، دیگر به اندازه زمانی که در ایستگاه قبلی بدون پنیر مانده بود احساس ناتوانی نمی‌کرد. آگاهی او از غلبه بر وحشت، نیروی او را تقویت می‌کرد. او از این که می‌دانست راه جدیدی را در پیش گرفته است بسیار خوشحال و راضی بود.

اکنون احساس می‌کرد قبل از هر چیز، زمان برایش اهمیت دارد. در واقع احساس می‌کرد آن چه دنبالش بوده به دست آورده است.

«ها» با پی بردن به این موضوع لبخندی زد و روی دیوار نوشت:



«ها» بار دیگر پی برد آنچه انسان از آن می‌ترسد اصلاً به آن بدی نیست که تصور می‌کند. ترسی که انسان در سر می‌پروراند بسیار هولناک‌تر از چیزی است که در واقعیت وجود دارد.

ترس از نیافتن پنیر جدید، آن‌چنان سبب وحشت او شده بود که حتی نمی‌خواست جستجو را آغاز کند. اما زمانی که سفر خود را آغاز کرد، آن قدر در راهروها پنیر وجود داشت که امکان ادامه مسیر را برای او فراهم کرد. حال، بی‌صبرانه منتظر پیدا کردن پنیر بیشتر بود و امید به آینده، کم‌کم برایش هیجان‌انگیز می‌شد.

افکار قدیمی‌اش سرشار از نگرانی و ترس بود. او قبلاً همیشه به نداشتن پنیر کافی فکر می‌کرد و عادت داشت بیشتر به نکات منفی بیندیشد تا نکات مثبت. اما از وقتی که ایستگاه پنیر قبلی را ترک کرده بود افکارش متحول شده بود. او قبلاً معتقد بود پنیر اصلاً نباید جا به جا شود و تغییر درست نیست.

اما اکنون پی برده بود که تغییرات به طور طبیعی همواره وجود دارند، خواه انتظار آن را داشته باشد خواه نداشته باشد. اگر انتظار تغییر را نداشته باشید و خود از پس آن برنیاید، تغییر شما را غافلگیر می‌کند.

وقتی پی برد عقایدش تغییر کرده است مکثی کرد تا روی دیوار این شعار را بنویسد:



«ها» هنوز پنیر جدیدی پیدا نکرده بود، اما همین طور که درون راهروی پیچ در پیچ می دوید، به آن چه یاد گرفته بود می اندیشید.

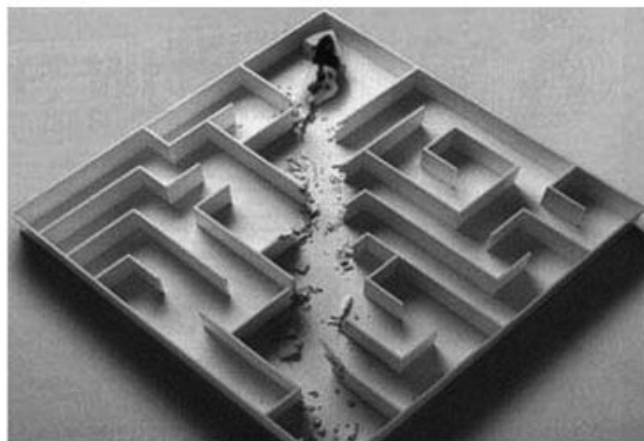
حالا او فهمیده بود که افکار جدید، او را به سمت رفتارهای جدید سوق می دهد. رفتار او نسبت به زمانی که دائماً به همان ایستگاه بدون پنیر سرک می کشید بسیار تغییر کرده بود.

او حالا به خوبی فهمیده بود که وقتی انسان عقاید خود را تغییر می دهد، اعمالش نیز دگرگون می شود.

شما می توانید این باور را داشته باشید که تغییر به شما آسیب می رساند و در برابرش ایستادگی کنید و هم می توانید باور کنید که با پیدا کردن پنیر جدید تغییر را با رضایت و از روی خواسته قلبی خود پذیرفته اید.

این ها، همه، بستگی به این دارد که فرد چه باوری را انتخاب کند.

او باز روی دیوار نوشت:



وقتی که می بینید می توانید پنیر جدیدی را پیدا کنید و از آن لذت ببرید؛ مسیر خود را تغییر دهید.

«ها» فهمید که اگر با آن تغییر زودتر کنار آمده بود و ایستگاه پنیر قبلی را زودتر ترک کرده بود، حالا وضعیت بهتری داشت و با قدرت بیشتری که در جسم و روحش احساس می‌کرد بهتر از عهده مبارزه برای پیدا کردن پنیر جدید بر می‌آمد. در واقع، اگر او انتظار تغییر را داشت و به جای تلف کردن وقت و انکار تغییری که رخ داده بود، به سراغ پیدا کردن پنیر جدید می‌رفت، احتمالاً تا حالا پنیر را پیدا کرده بود.

«ها» دوباره از قوه تخیلش استفاده کرد و تصمیم گرفت به قسمت‌های ناشناخته‌تر راهروی پیچ در پیچ برود. او تک و توک تکه‌های کوچک پنیر را پیدا کرد و دوباره قدرت و اعتماد به نفسش را به دست آورد.

وقتی به گذشته و جایی که از آن آمده بود فکر می‌کرد، خوشحال بود که در خیلی جاها روی دیوار شعارهایی نوشته است و مطمئن بود که آن شعارها به عنوان نشانه، برای «هم» سودمند خواهد بود تا در صورت ترک ایستگاه پنیر قبلی بتواند به دنبال او بیاید.

او احتمال می‌داد "هم" دست‌خط او را روی دیوار بخواند و راهش را پیدا کند. بنابراین فکر خود را روی دیوارنوشت:



«ها» دیگر گذشته را رها کرده بود و خود را با زمان حال وفق می‌داد.

او با نیرو و سرعت بیشتری در راهروی پیچ در پیچ به پیش می‌رفت. پس از مدتی که به نظر خیلی هم طولانی می‌آمد، بالاخره آن اتفاقی که منتظرش بود افتاد.

با این که در ظاهر مجبور بود مدت‌ها در راهروی پیچ در پیچ بماند، اما سفرش،

یا حداقل این قسمت از سفرش، به سرعت و با خوشحالی پایان یافت.

«ها» در ایستگاه "ن" پنیر جدید پیدا کرد.

وقتی داخل ایستگاه شد، از آن چه دید شوکه شد. همه جا پر بود از انواع پنیرهایی که او تا به حال ندیده بود. او بسیاری از پنیرها را نمی شناخت، چون برایش تازگی داشتند.

پس لحظه‌ای شک کرد که آیا پنیرها واقعی اند یا فقط زاییده خیال او هستند، تا این که دوستان قدیمی اش، «اسنیف» و «اسکری»، را دید.

«اسنیف» با تکان دادن سر به او خوش آمد گفت و «اسکری» پنجه اش را تکان داد. شکم‌های نسبتاً چاق آن‌ها نشان می داد که آنها از مدت‌ها قبل آن جا بوده‌اند.

«ها» با عجله سلام کرد و بلافاصله تکه‌هایی از پنیرهای مورد علاقه اش را گاز زد. کفش‌هایش را از پا درآورد، بندهایش را به هم گره زد و دور گردنش انداخت تا چنان چه دوباره به آن‌ها احتیاج داشت در دسترس باشد. «اسنیف» و

«اسکری» **خندیدند** و با تحسین سرشان را تکان دادند. سپس «ها» روی پنیر جدید پرید. وقتی که به اندازه دلخواه خورد، تکه‌ای پنیر تازه برداشت و به افتخارش گفت: "درود بر تغییر!"

همان طور که «ها» پنیر جدید را با لذت می خورد، به آن چه یاد گرفته بود می اندیشید.

او پی برد که ترس گذشته اش صرفاً ناشی از توهم به پنیر کهنه‌ای بود که دیگر وجود نداشت.

«ها» با خود فکر کرد چه چیزی او را وادار به تغییر کرد؟ آیا ترس از مرگ ناشی از گرسنگی بود؟ خوب، اگر هم چنین چیزی بوده است پس کمک زیادی به او کرده است.

دوباره خندید و پی برد که تغییر از زمانی شروع شده است که او یاد گرفته بود به خود و اشتباهاتش بخندد. «ها» فهمید که سریعترین راه برای تغییر این است که انسان بتواند به افکار احمقانه خود بخندد و بعد آزادانه و به سرعت به پیش برود.

«ها» هم‌چنین فهمید درباره حرکت از دوستانش، «اسنیف» و «اسکری»، مطالب مفیدی یادگرفته است. آن‌ها زندگی را ساده می‌گرفتند و کارها و اوضاع را بیش از حد تجزیه و تحلیل یا بیش از حد پیچیده و بفرنج نمی‌کردند. وقتی که موقعیت تغییر کرد و پنیر جابه‌جا شد، آن‌ها نیز تغییر کردند و با پنیر جابه‌جا شدند؛ او این نکته را به خاطر سپرد.

او هم‌چنین از مغز شگفت‌انگیزش برای انجام کاری که آدم کوچولوها بیشتر از موش‌ها در آن تبحر داشتند استفاده کرده بود.

او به اشتباهاتی که در گذشته مرتکب شده بود فکر می‌کرد تا از آن‌ها برای برنامه‌ریزی آینده‌اش استفاده کند. او می‌دانست که می‌تواند از تغییر چیزهای زیادی یاد بگیرد.

باید آگاه باشید که کارها را ساده بگیرید، در برابر تغییرها انعطاف پذیر بوده و برای رسیدن به اهداف خود، حرکت سریع و رو به جلو داشته باشید.

نیازی نیست که مسائل را بیش از حد پیچیده جلوه داده، یا خود را با افکار و عقاید ترسناک گیج کنید.

شما می‌توانید با توجه به تغییرات کوچک، خود را به بهترین نحو برای تغییرات بزرگی که در راه است آماده کنید.

«ها» فهمید که باید خودش را زودتر و سریع‌تر با امور سازگاری دهد، زیرا اگر به موقع این کار را نکند ممکن است دیگر خیلی دیر شود و اصلاً نتواند خود را با شرایط پیش آمده سازگار کند.

او باید می‌پذیرفت بزرگ‌ترین عامل بازدارنده در برابر تغییرات در درون خودش قرار دارد و تا انسان تغییر نکند هیچ چیز بهتر نمی‌شود و هیچ اتفاق مهمی در زندگی او نمی‌افتد.

شاید مهم‌ترین چیزی که فهمید این بود که همیشه پنیر جدید در جای دیگری نیز وجود دارد، چه شما به موقع آن را تشخیص بدهید چه ندهید. انسان وقتی پاداش می‌گیرد که بر ترسش غلبه کند و از ماجراجویی و ریسک لذت ببرد.

او می دانست که به بعضی از ترس‌ها باید احترام گذاشت، چرا که شخص را از خطر واقعی دور نگه می‌دارد. او فهمید که بیشتر ترس‌هایش منطقی نبوده‌اند و او را از تغییر به موقع بازداشته بودند.

آن زمان او تغییر را دوست نداشت، ولی حالا متوجه شده بود که تغییر سبب خیر برای او شده است و مانند موهبتی از غیب باعث شده است که او پنییر بهتری پیدا کند.

اکنون او بُعد بهتری از وجودش را شناخته بود.

هنگامی که «ها» آموخته‌هایش را به خاطر می‌آورد، دوستش «هم» را نیز به یاد آورد.

او کنجکاو بود که آیا «هم» هیچ یک از شعارهایی را که او روی دیوار، در ایستگاه پنییر قبلی و در سراسر راهروی پیچ در پیچ، نوشته بود خوانده است یا نه؟

آیا «هم» تا کنون تصمیم به رها کردن ایستگاه "پ" و حرکت گرفته بود؟ آیا تا کنون وارد راهروی پیچ در پیچ شده و راه بهتر شدن شرایط زندگیش را کشف کرده است؟

«ها» می‌خواست مجدداً برای پیدا کردن دوستش «هم» به مرکز پنییر قبلی بازگردد. او با خود اندیشید اگر «هم» را پیدا کند شاید قادر باشد راه خلاص شدن از گرفتاریش را به او نشان دهد، ولی باز یادش آمد که قبلاً هم سعی کرده بود دوستش را وادار به تغییر کند.

«هم» باید، خودش، از طریق غلبه بر ترس‌های گذشته و چشم‌پوشی از آسایش راهش را پیدا کند. هیچ کس دیگری نمی‌توانست این کار را برای او انجام دهد یا او را راضی به انجام چنین کاری کند. او باید خود مزایای تغییر را مشاهده کند.

«ها» می‌دانست که برای «هم» ردی گذاشته است که با خواندن آن‌ها راهش را پیدا کند.

او رفت و خلاصه‌ای از آن چه یاد گرفته بود روی بزرگ‌ترین دیوار ایستگاه "ن" نوشت. او آموخته‌های خود را روی تصویر بزرگی از پنیر نوشت و همان‌طور که به آموخته‌هایش نگاه می‌کرد لبخند زد.



شعارهای روی دیوار عبارت بودند از:

تغییر اتفاق می‌افتد.
پنیر دائماً جابه‌جا می‌شود.
انتظار تغییر را داشته باشید.
آماده جابه‌جایی پنیر باشید.
تغییر را بازنگری کنید.
پنیر را دائماً به کنید تا زمان کهنه شدن آن را بفهمید.
موتدان را به سرعت با تغییر تطبیق دهید.
هر چه سریع‌تر پنیر کهنه را رها کنید،
زودتر می‌توانید از پنیر تازه لذت ببرید.
تغییر کنید.
با پنیر حرکت کنید.
از تغییر لذت ببرید.
از ماگرامویی و مزه پنیر تازه لذت ببرید.
همیشه آماده‌ی تغییر سریع باشید و هر بار از آن لذت
ببرید، زیرا پنیر دائماً جابه‌جا می‌شود.



«ها» پی‌برد از زمانی که با «هم» در ایستگاه پنیر قبلی بوده است، چه قدر افکارش تغییر کرده است، اما می‌دانست که اگر همه چیز را بیش از حد ساده ببیند ممکن است دوباره به همان آدم قبلی تبدیل شود.

بنابراین هر روز ایستگاه پنیر "ن" را بررسی می‌کرد که ببیند پنیرش در چه وضعیتی قرار دارد. او تصمیم گرفته بود نگذارد هیچ تغییر غیر منتظره‌ای غافلگیرش کند.

با این که هنوز مقدار زیادی پنیر داشت، اما دائماً داخل راهروی پیچ در پیچ می‌رفت و فضاها را جدیدی را کشف می‌کرد تا بتواند با تغییرات جدید اطرافش در تماس باشد. او می‌دانست که امنیت، به معنی آگاهی داشتن نسبت به محیط اطراف است، نه حبس کردن خود در شرایط راحت.

سپس «ها» صدایی شنید؛ انگار صدای حرکت چیزی در راهروی پیچ در پیچ بود. همان‌طور که صدا بلندتر می‌شد متوجه شد کسی دارد به سمت او می‌آید.

آیا «هم» بود که به سمت او می آمد؟ آیا از سر همین پیچ پیدایش خواهد شد؟
آیا او واقعاً تغییر کرده بود؟

«ها» امیدوارانه آرزو می کرد - همان طور که قبلاً بارها این کار را کرده بود - که
سرانجام دوستش «هم» نیز این توانایی را یافته باشد.



گفتگو: یک روز بعد

وقتی مایکل داستان را تمام کرد، نگاهی به اطراف اتاق انداخت و دید که
همکلاسی های سابقش به او لبخند می زنند.

چند نفر از آن ها از او تشکر کردند و گفتند نتایج خیلی خوبی از این داستان
گرفته اند.

ناتان پرسید: "نظرتان درباره این که قرار دیگری بگذاریم و راجع به این داستان
بیشتر بحث کنیم، چیست؟"

بیشتر آن ها موافق بودند و بنابراین قرار گذاشتند قبل از شام برای صرف
نوشیدنی دور هم جمع شوند.

عصر همان روز، پس از آن که در سالن هتل جمع شدند، شروع کردند به شوخی
و مجسم کردن خود در راهروی پیچ در پیچ و پیدا کردن پنیر.

سپس آنجلا با خوشرویی از گروه پرسید: "خب، شما در این داستان در نقش
کدام شخصیت بوده اید؟ «اسنیف»، «اسکری»، «هم» یا «ها»؟"

کارلوس جواب داد: "خب، من امروز بعد از ظهر داشتم درباره همین موضوع فکر می کردم. خوب به یاد می آورم که روزی تاجر کالای ورزشی بودم و در همان دوران با تغییرات شدیدی روبرو شدم."

"من «اسنیف» نبودم و وضعیت را بو نکشیدم و تغییر سریع را ندیدم. مطمئناً «اسکری» هم نبودم، زیرا فوراً دست به کار نشدم."

"بیشتر شبیه «هم» بودم که می خواست در منطقه امن خودش بماند. در حقیقت نمی خواستم با تغییر کنار بیایم، حتی نمی خواستم تغییر را ببینم." مایکل که به نظر می رسید از وقتی که او و کارلوس در مدرسه دوستان نزدیکی بودند زمان زیادی نگذشته است گفت: "رفیق، ما این جا در مورد چه چیزی بحث می کنیم؟"

کارلوس گفت: "یک تغییر غیر منتظره در کارها."

مایکل خنده کنان گفت: "اخراجت کردند؟"

"خوب فقط همین را بگویم که نمی خواستم به دنبال پنیر جدید بروم. فکر می کردم برای اثبات این که نباید تغییری در من رخ دهد، دلیل خوبی دارم. بنابراین آن موقع خیلی ناراحت بودم."

بعضی از همکلاسی های سابقشان که در آغاز بحث ساکت بودند، حال راحت تر شروع به صحبت کردند و وارد بحث شدند، از جمله فرانک که به ارتش ملحق شده بود.

فرانک گفت: "«هم» مرا به یاد یکی از دوستانم می اندازد. بخشی که او در آن کار می کرد در شرف انحلال بود، اما دوستم نمی خواست بپذیرد؛ شرکت دائماً کارمندان را جا به جا می کرد. ما همه سعی می کردیم تا با او در مورد فرصت های بی شماری که شرکت در اختیار کارمندان انعطاف پذیر قرار می داد صحبت کنیم، اما او اعتقاد داشت که مجبور به تغییر نیست. وقتی که بخش او بسته شد، او تنها کسی بود که تعجب کرد. اکنون او دوران سختی را می گذراند، چرا که مجبور است خودش را با تغییری که فکرش را نمی کرده تطبیق بدهد."

جسیکا گفت: "من هم فکر نمی کردم که تغییر هرگز برای من اتفاق بیفتد. اما پنیر من بیش از یک بار جا به جا شده است."

همه به جز ناتان **خندیدند**.

ناتان گفت: "شاید مخلص کلام همین جا باشد. تغییر برای همه ما اتفاق می افتد."

او اضافه کرد: "ای کاش خانواده‌ام قبلاً داستان پنیر را شنیده بودند. بدبختانه ما نمی خواستیم تغییراتی را که در کسب و کارمان رخ می داد بپذیریم و حال دیگر خیلی دیر شده است، چون در حال حاضر مجبور شده‌ایم که بسیاری از فروشگاه‌هایمان را تعطیل کنیم."

این موضوع بقیه بچه‌ها را متعجب کرد، برای این که آن‌ها فکر می کردند ناتان خوش شانس است، چون شغل امن و ثابتی داشت که می توانست سال‌های متمادی به آن تکیه کند.

جسیکا کنجکاوانه پرسید: "چه اتفاقی افتاده است؟"

ناتان گفت: "وقتی که فروشگاه‌های بزرگ، با کالاهای مختلف و رنگارنگ و قیمت‌های پایین به شهر آمد، فروشگاه‌های کوچک زنجیره‌ای ما ناگهان از مد افتادند و ما واقعاً نتوانستیم با آن‌ها رقابت کنیم."

حالا می توانم بفهمم ما به جای این که مثل «اسنیف» و «اسکری» باشیم، بیشتر شبیه «هم» بوده‌ایم. چون همان جا که بودیم ماندیم و تغییر نکردیم؛ دائماً سعی کردیم آن‌چه را که در شرف وقوع بود نادیده بگیریم و اکنون به دردمس افتاده‌ایم."

"ای کاش می توانستیم از «ها» چند درس بگیریم، زیرا ما به طور حتم نتوانستیم به خودمان بخندیم و روشمان را تغییر بدهیم."

لورا، که در تجارت، زن موفق‌تری بود و تا کنون فقط گوش می کرد و خیلی کم حرف زده بود گفت: "من هم بعد از ظهر درباره این داستان فکر کردم تا ببینم چه طور می توانم بیشتر شبیه «ها» باشم، اشتباهاتم را ببینم، به خودم بخندم؛ تغییر نمایم و بهتر عمل کنم."

او ادامه داد: "خیلی دوست دارم بدانم چند نفر این جا هستند که از تغییر می ترسند؟"

هیچ کس جواب نداد؛ او پیشنهاد کرد: "چه طور است دستمان را بالا ببریم."
فقط یک نفر دستش را بالا برد.

"خوب ظاهراً ما در گروهمان فقط یک آدم صادق داریم!"

سپس ادامه داد: "ممکن است از سؤال بعدی بیشتر خوشتون بیاد. چند نفر این جا هستند که فکر می کنند دیگران از تغییر می ترسند؟" عملاً همه دست ها بالا رفت و همه شروع به خندیدن کردند.

لورا گفت: "این رفتار به ما چه می گوید؟"

ناتان جواب داد: "انکار."

مایکل حرف ناتان را تصدیق کرد و گفت: "به طور حتم بعضی اوقات ما حتی از ترس خود نیز بی خبریم. من هم وقتی که برای اولین بار این داستان را شنیدم، از ترس خود آگاه نبودم، اما این سؤال را بسیار دوست دارم: "اگر نمی ترسیدید، چه کاری انجام می دادید؟"

بعد جسیکا اضافه کرد: "خب، آن چه من از این داستان فهمیدم این است که تغییر خواهی نخواهی همه جا اتفاق می افتد، چه از آن بترسیم چه نترسیم، چه آن را دوست داشته باشیم چه نداشته باشیم."

یادم می آید سال ها پیش، سازمان ما فروش یک دایرةالمعارف بیست و چند جلدی را به عهده داشت. یکی از دوستانم سعی کرد بگوید که ما باید همه دایرةالمعارف ها را در یک دیسک کامپیوتر ذخیره کنیم و به قیمت کمتری بفروشیم، چرا که می توان اطلاعات را به سهولت به روز کرد و هزینه تولید نیز بسیار کاهش پیدا خواهد کرد و نیز افراد بیشتری قادر به خرید آن خواهند بود. اما، ما مخالفت کردیم.

ناتان پرسید: "چرا مخالفت کردید؟"

"برای این که معتقد بودیم ستون اصلی تجارت ما را فروشندگان سیار تشکیل می دهند و حفظ این نیروی فروش بستگی به درآمد آن ها از فروش محصولات ما با قیمت بالا داشت. ما تا مدت های مدیدی در این کار موفق بودیم و فکر می کردیم که این موفقیت برای همیشه ادامه خواهد داشت."

ناتان گفت: "این مسأله دقیقاً همان پنیر شماست؟"

"بله، و ما می‌خواستیم دو دستی به آن بچسبیم!"

"وقتی به اتفاقات گذشته فکر می‌کنم می‌بینم فقط دیگران پنیر را جا به جا نمی‌کنند، بلکه پنیر عمر خودش را دارد و سرانجام روزی به پایان می‌رسد."

"در هر صورت، ما تغییر نکردیم. اما رقیبمان این کار را کرد و فروش ما به شدت کاهش یافت و تا به امروز دوره سختی را پشت سر گذاشتیم. اکنون تغییرات بزرگ فن‌آوری در صنعت در حال وقوع است و به نظر نمی‌رسد که کسی در شرکت بخواهد خود را درگیر آن کند. این وضع تا حدودی نگران‌کننده است. فکر می‌کنم که احتمالاً به زودی شغلم را از دست می‌دهم."

کارلوس با صدای بلند گفت: "حالا وقت آن فرا رسیده است که وارد راهروی پیچ در پیچ شویم. همه **خندیدند**، از جمله جسیکا."

کارلوس به طرف جسیکا برگشت و گفت: "خوب است که تو می‌توانی به خودت بخندی."

فرانک رو به دیگران کرد و گفت: "این همان چیزی است که من از داستان فهمیده‌ام. من اغلب خودم را خیلی جدی می‌گیرم، اما متوجه شدم «ها» وقتی تغییر کرد که به خود و کارهایش خندید. تعجبی ندارد که اسمش «ها» بود."

آنجلا سؤال کرد: "آیا فکر می‌کنید که «هم» نیز تغییر کرد و پنیر جدید را یافت؟"

الین جواب داد: "بله من فکر می‌کنم تغییر پیدا کرد."

کوری گفت: "من این‌طور فکر نمی‌کنم. بعضی آدم‌ها هرگز تغییر نمی‌کنند و بهای آن را نیز می‌پردازند. من در شغل پزشکی خود اشخاصی را مانند «هم» می‌بینم؛ آن‌ها پنیرشان را حق مسلم خود می‌دانند و وقتی از آن‌ها گرفته شود خود را قربانی حس می‌کنند و دیگران را مقصر می‌دانند. آن‌ها بیش از افرادی که پنیر را رها می‌کنند و به حرکت ادامه می‌دهند بیمار می‌شوند."

سپس ناتان به آهستگی، انگار که با خود حرف می‌زند، گفت: "من فکر می‌کنم که سؤال اساسی این است: "چه چیزی را رها کرده و به سوی چه چیزی حرکت

کنیم؟"

یک لحظه کسی چیزی نگفت.

ناتان گفت: "باید اعتراف کنم من موقعیتی را که برای فروشگاه‌هایی مانند فروشگاه‌های ما در بخش‌های دیگر کشور در حال وقوع بود، متوجه می‌شدم؛ اما امیدوار بودم که بر ما اثر نگذارد. گمان می‌کنم اگر انسان بتواند به استقبال تغییر برود بهتر از آن است که منتظر شود تغییر روی دهد و سپس خود را با آن سازگار کند. شاید ما باید خودمان پنیرومان را حرکت بدهیم؟"

فرانک پرسید: "منظورت چیست؟"

ناتان گفت: "دست خودم نیست ولی به کرات به این مسئله فکر می‌کنم که اگر ما همه فروشگاه‌های قدیمی‌مان را به موقع فروخته بودیم و به جای آن یک فروشگاه جدید و بزرگ ساخته بودیم که می‌توانست با بهترین‌ها رقابت کند، امروز قطعاً در این موقعیت نبودیم؟"

لورا گفت: "شاید منظور «ها» هم وقتی که روی دیوار نوشت، نیز همین بود.



فرانک گفت: "فکر می‌کنم بعضی چیزها نباید تغییر کند. مثلاً ارزش‌های اصلی که به آن پایبند هستیم."

اما حالا فهمیدم که اگر در زندگی با "پنیر" حرکت کرده بودم، موفق‌تر می‌شدم."

"خب مایکل داستان کوتاه و خوبی بود."

ریچارد که در کلاس به بدبینی شهرت داشت گفت: "اما واقعاً شما چه طور در

شرکت خود از آن استفاده کردید؟"

گروه هنوز نمی دانست که ریچارد خودش دارد تغییراتی را تجربه می کند. او اخیراً از همسرش جدا شده بود و می کوشید بین کار و بزرگ کردن بچه هایش تعادل برقرار کند.

مایکل جواب داد: "می دانید، من همان طور که گفته شد، تصور می کردم کارم فقط دست و پنجه نرم کردن با مشکلات روزانه ای بود که بر سر راهم قرار می گرفتند، در حالی که آن چه باید انجام می دادم آینده نگری و توجه به مسیر آینده شرکتمان بود.

آیا می توانید تصور کنید که چگونه این مسایل تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز مرا پر کرده بود. من در کشاکش حل این مسائل بودم و نمی توانستم خود را رها کنم، به طوری که کسی تاب تحمل مرا نداشت.

لورا گفت: "پس به جای هدایت کردن فقط اداره می کردی."

مایکل گفت: "دقیقاً، همین طور است اما پس از شنیدن داستان چه کسی پنیر مرا جا به جا کرد؟ و مشاهده تغییر «ها» دریافتم که کار من ترسیم تصویر پنیر جدیدی است که همه در پی آن بودیم و با یافتن آن می توانستیم از تغییر و موفقیت، چه در کار و چه در زندگی، لذت ببریم."

آنجلا گفت: "جالب است، زیرا قوی ترین قسمت داستان به عقیده من آن جا بود که «ها» بر ترس خود غلبه می کرد و از پیدا کردن پنیر جدید در ذهن خود تصویر تازه ای ترسیم می کرد. دویدن به داخل راهروی پیچ در پیچ کمتر ترسناک و بیشتر لذت بخش بود و سرانجام «ها» به نتیجه دلخواه خود رسید.

ریچارد که در تمام مدت بحث اخم کرده بود گفت: "رئیسم اخیراً به من گفته است که سازمان احتیاج به تغییر دارد؛ اما من فکر می کنم منظورش اینست که من به تغییر احتیاج دارم، ولی من نخواستم بپذیرم و گمان می کنم هرگز نفهمیدم واقعاً پنیر جدیدی که او سعی می کرد ما را به سمت آن هدایت کند چه بود؟ یا چگونه من می توانستم از آن سود ببرم؟"

ریچارد با لبخند گفت: "باید اعتراف کنم که تصور دیدن پنیر جدید و لذت بردن از آن برایم خوشایند است. چون به این ترتیب، همه چیز ساده تر به نظر

می‌آید. انسان وقتی می‌بیند قادر است شرایط را بهبود بخشد، بیشتر به تغییر علاقمند می‌شود، زیرا این ایده ترس را از انسان دور می‌کند.

او اضافه کرد: "شاید بتوانم در زندگی شخصی‌ام از این موضوع استفاده کنم. ظاهراً بچه‌های من فکر می‌کنند هیچ چیز نباید در زندگی‌شان تغییر کند. فکر می‌کنم آن‌ها مانند «هم» رفتار می‌کنند و به همین دلیل عصبی‌اند و احتمالاً از آینده می‌هراسند. شاید من تصویر واقعی پنیر جدید را برای آن‌ها ترسیم نکرده‌ام؛ احتمالاً به این علت که من خود نیز آن را نمی‌بینم."

گروه کاملاً ساکت بود و چند نفری به زندگی شخصی‌شان فکر می‌کردند.

الین گفت: "خب، بیشتر افراد در این جا درباره شغلشان صحبت کردند، اما همان طور که من به داستان گوش می‌دادم به زندگی شخصی‌ام فکر می‌کردم. تصور می‌کنم رابطه فعلی من "پنیر کهنه‌ای" است که مقدار زیادی کپک روی آن را پوشانده است.

کوری از روی موافقت خندید و گفت: "من هم همین‌طور، احتمالاً باید خود را از رابطه‌ای ناخوشایند رها سازم."

آنجلا موافقت کرد و گفت: "یا شاید پنیر کهنه همان رفتار کهنه ما باشد. آن‌چه ما واقعاً باید رها کنیم همین رفتاری است که سبب روابط ناخوشایند ما با دیگران می‌شود، پس بهتر است عاقلانه‌تر عمل کنیم."

کوری به این سخن آنجلا واکنش نشان داد و گفت: "آخ! به نکته خوبی اشاره کردی. پنیر جدید همان رابطه جدید است با همان شخص."

ریچارد گفت: "من رفته رفته متوجه می‌شوم که مفهوم این داستان از آن‌چه فکر می‌کردم بیشتر است. من از این طرز فکر که به جای گذشتن از رابطه جدید بهتر است از رفتار کهنه و قدیمی خود بگذریم خیلی بیشتر خوشم آمد. تکرار همان رفتار همیشگی، باعث به وجود آمدن نتایج تکراری می‌شود."

"در مورد کار هم همین مسئله صدق می‌کند. شاید من باید به جای اینکه شغلم را تغییر دهم، روش کارم را تغییر دهم. احتمالاً اگر تا به حال این کار را کرده بودم، الآن موقعیت بهتری داشتم."

سپس، یکی که در شهر دیگری زندگی می‌کرد و برای تجدید دیدار با دوستانش

آمده بود، گفت: "همان طور که به داستان و زندگی‌های دیگران گوش می‌کردم از خودم خنده‌ام گرفت. من مدت‌های طولانی مثل «هم» بودم، تردید داشتم. از تغییر می‌ترسیدم و متوجه نبودم که دیگران هم همین کار را می‌کردند. متأسفانه بدون این که خودم بفهمم، این موضوع را به بچه‌هایم هم منتقل کرده‌ام."

"اکنون که به آن موقعیت فکر می‌کنم به این نتیجه رسیده‌ام که تغییر، واقعاً ما را به موقعیتی جدید و بهتر راهنمایی می‌کند؛ اگر چه ما در آن زمان از آن ترس و وحشت داریم."

"من به یاد می‌آورم که پسر ما در سال دوم دبیرستان مشغول تحصیل بود و شغل همسرم ما را ملزم می‌کرد که از ایالت ایلی نویز به ایالت ورمونت برویم." "پسرمان از این که مجبور بود دوستانش را ترک کند، ناراحت بود. او شناگری برجسته بود، ولی مدرسه‌اش در ورمونت تیم شنا نداشت. به همین دلیل از این جابه‌جایی به شدت ناراحت بود."

"اما پس از مدتی عاشق کوه‌های ورمونت شد؛ اسکی را شروع کرد و به تیم اسکی کالجش ملحق شد و حال با رضایت خاطر در کلرادو زندگی می‌کند." "اگر ما بعد از نوشیدن یک فنجان شکلات داغ، داستان پنیر را با هم شنیده بودیم می‌توانستیم خانواده‌هایمان را تا حد بسیار زیادی از فشار عصبی و استرس نجات بدهیم."

جسیکا گفت: "من به خانه می‌روم تا این داستان را برای خانواده‌ام تعریف کنم. از فرزندانم می‌پرسم که فکر می‌کنند من کدام یک از شخصیت‌های داستان هستم؟ «اسنیف»، «اسکری»، «هم» یا «ها»؟ همچنین از آن‌ها سؤال خواهم کرد که خودشان کدام یک هستند؟ ما می‌توانیم درباره آن‌چه حس می‌کنیم پنیر کهنه خانواده ماست و آن‌چه می‌تواند پنیر جدید ما باشد، صحبت کنیم." ریچارد گفت: "فکر خوبی است."

سپس فرانک عقیده‌اش را این طور بیان کرد: "من تصمیم دارم بیشتر مثل «ها» باشم. با پنیر حرکت کنم و از آن لذت ببرم."

او در ادامه گفت: "تصمیم دارم این داستان را به دوستانی که نگران خارج شدن از ارتش هستند بدهم و به آنها نشان دهم که تغییر چه مفهومی دارد. فکر می‌کنم این کار به بحث مفیدی منجر شود."

مایکل گفت: "بسیار خوب، به این طریق ما کسب و کار خود را بهبود بخشیدیم. ما درباره نتایجی که از داستان دستگیرمان شد و کاربرد این نتایج در بهبود وضعیت خودمان بحث کردیم."

نتیجه این بحث عالی بود، زیرا ما زبانی را پیدا کردیم که با کمک آن به نحو خوشایندی توانستیم درباره چگونگی برخورد با تغییر صحبت کنیم. این بسیار مؤثر بود، مخصوصاً وقتی که این بحث در شرکت‌مان به طور گسترده و عمیق‌تر گسترش یافت."

ناتان پرسید: "منظورت از کلمه عمیق‌تر چیست؟"

مایکل پاسخ داد: "خب، هر چه بیشتر در رفتار کارکنان شرکت دقیق می‌شدیم، اشخاص بیشتری را پیدا می‌کردیم که احساس می‌کردند قدرت کمی دارند. آنها به شکل قابل درکی از تغییری که ممکن بود از بالا تحمیل شود می‌ترسیدند. بنابراین در مقابل تغییر ایستادگی می‌کردند."

"به طور خلاصه، تغییری که به زور و اجبار باشد با مخالفت روبرو می‌شود."

مایکل اضافه کرد: "ای کاش داستان پنیر را زودتر شنیده بودم."

کارلوس پرسید: "چه طور مگه؟"

مایکل پاسخ داد: "زیرا وقتی متوجه شدیم به تغییر احتیاج داریم که دیگر کار از کار گذشته بود و کسب و کارمان آن‌چنان در وضعیت بدی قرار گرفت که مجبور به اخراج تعدادی از کارمندان شدیم که برخی از آنها از دوستان خوب ما بودند."

"این کار برای همه ما مشکل بود. در هر صورت چه کسانی که ماندند و چه بیشتر کسانی که رفتند گفتند داستان پنیر کمک زیادی به آنها کرده تا به اوضاع به گونه‌ای دیگر بنگرند و آن را بهتر تحمل کنند."

"کسانی که مجبور به رفتن و جستجوی شغل جدیدی شدند، گفتند که در آغاز،

درک اوضاع جدید برایشان بسیار مشکل بود، اما یادآوری این داستان به آن‌ها کمک زیادی کرد.

آنجا پرسید: "چه چیزی بیشتر به آن‌ها کمک کرد؟"

مایکل جواب داد: "بعد از آن که بر ترسشان غلبه کردند، بهترین چیز پی بردن به این نکته بود که پنیر جدیدی خارج از این جا در انتظارشان است."

"برخی از آن‌ها می‌گفتند تجسم کردن تصویری از پنیر جدید و موفقیتشان در یک شغل جدید به آن‌ها احساس خوبی می‌داد و کمکشان می‌کرد که در مذاکرات کاریشان موفق‌تر باشند. چندین نفر از آن‌ها شغل‌های بهتری به دست آوردند."

لورا پرسید: "آن افرادی که در سازمان شما ماندند چه؟"

مایکل گفت: "به جای شکایت از تغییرات گفتند که فقط پنیرشان جا به جا شده است و به جستجوی پنیر جدیدی رفتند که هم موجب صرفه‌جویی در وقت شد و هم فشارهای

عصبی‌شان را به میزان قابل توجهی پایین آورد."

"طولی نکشید افرادی که مقاومت کرده بودند نتیجه تغییر را دیدند و حتی خودشان در به وجود آوردن تغییر پیش قدم شدند."

کوری گفت: "فکر می‌کنید آن‌ها چرا تغییر کردند؟"

"فکر می‌کنم بیشتر به خاطر نوع فشارهای بود که می‌تواند در هر شرکتی وجود داشته باشد."

"در بیشتر شرکت‌هایی که شما کار کرده‌اید، وقتی تغییر از طرف رؤسای بالا اعلام می‌شود چه اتفاقی رخ می‌دهد؟ آیا بیشتر کارمندان می‌گویند تغییر ایده خوبی است یا می‌گویند بد است؟"

فرانک جواب داد: "می‌گویند بد است؟"

مایکل حرف فرانک را تأیید کرد و گفت: "بله، اما می‌دانید چرا؟"

کارلوس گفت: "برای این که کارمندان می‌خواهند اوضاع همانطور بماند و فکر

می‌کنند تغییر برای آن‌ها بد خواهد بود. وقتی شخصی می‌گوید تغییر ایده بدی است، دیگران هم تأیید می‌کنند."

مایکل گفت: "بله، اما این نظر واقعی‌شان نیست، بلکه آن‌ها به این دلیل موافقت می‌کنند که با دیگران هم رنگ باشند. آن‌چه باعث جلوگیری از نوآوری و تغییر می‌شود، اکثراً همین فشارهای کارکنان بر یکدیگر است. این نوع فشار مانع از هر نوع تغییر در سازمان‌ها می‌شود."

یکی اضافه کرد: "در خانواده‌ها ممکن است همین وضعیت بین بچه‌ها و والدین رخ دهد."

سپس پرسید: "خب بعد از این که کارمندان این داستان را شنیدند چه تغییراتی در آن‌ها رخ داد؟"

مایکل خیلی صریح گفت: "اثر فشارهای پرسنل و کارکنان بر روی یکدیگر از بین رفت، برای این که هیچ کس نمی‌خواست مثل «هم» باشد. حتی آن‌ها ممکن است خودشان را تغییر داده باشند. چرا شما این داستان را در دیدار قبلی به ما نگفتید؟ این داستان می‌توانست بسیار مؤثر و مفید باشد."

سپس مایکل آخرین نظرش را گفت: "وقتی تأثیر این داستان را دیدیم، آن‌ها را برای افرادی که با آن‌ها رابطه تجاری داشتیم بازگو کردیم، زیرا می‌دانستیم آن‌ها با تغییر سر و کار دارند. به آن‌ها اعلام کردیم که ما می‌توانیم پنیر جدیدشان باشیم، یعنی به شرکای تجاری بهتری برای موفقیت آن‌ها تبدیل شویم. این اقدام به کسب و کار جدیدی منتهی شد."

این تجربه به جسیکا چندین ایده داد و یادش آمد که صبح روز بعد، چند تماس کاری دارد. به ساعتش نگاه کرد و گفت: "وقت آن است که من این مرکز پنیر را ترک و مقداری پنیر جدید پیدا کنم."

افراد گروه **خندیدند** و از یکدیگر خداحافظی کردند. بیشتر آن‌ها می‌خواستند به صحبت ادامه دهند، اما مجبور بودند آن‌جا را ترک کنند. همه آن‌ها هنگام رفتن دوباره از مایکل تشکر کردند.

او در جواب گفت: "من از این که شما داستان را تا این حد سودمند یافتید بسیار خوشحالم و امیدوارم به زودی این فرصت را بیابید که آن را با دیگران در میان

بگذارید"

پایان